



خاطرات پرویز نائل خانلری

در زمستان ۱۳۶۳ به اشارت استاد فرزانه آقای دکتر محمدرضا شمیمی کدکنی جهت استخراج لغات و ترکیبات کتاب سمک هیار به حضور شادروان دکتر خانلری رضم. در این دیدار. قرار بر این شد که لغات و ترکیبات مجلدات سمک هیار را- که در آن زمان به تدریج چاپ می‌شد- استخراج کنم و هر هفته آنها را به رویت ایشان برسانم. استخراج لغات و ترکیبات ادامه یافت و من هر هفته به دیدار استاد می‌شرفتم. در ضمن این دیدارها فرصت را غنیمت دانستم و از ایشان درخواست کردم که شرح زندگانی خود را باز گویند تا آن را جهت ثبت در تاریخ ادبیات معاصر نگاه دارم. بدبینی حاصل از روزگار که در این چند ساله بر ایشان گذشته بود باعث تحاشی از این امر گردید. اما اصرار و شفاعت و وساطت را در هم آمیختم و سرانجام استاد رضایت دادند که در هر هفته مقداری از شرح زندگانی خود را باز گویند تا من آن را بنویسم، و چنین شد. ایشان می‌گفتند و من با سرعتی که در تندنویسی داشتم آنها را می‌نوشتم، (به ضبط صوت متوسل نشده بودم تا گفته‌های ایشان با فراغت خاطر بیشتری همراه باشد). زمستان ۶۳ به پایان آمد و سرگذشت استاد نیز به انتها رسید. کار بخش لغات و ترکیبات کتاب «شهر سمک» (تعلیقات کتاب سمک هیار) نیز پایان یافته بود. مدتی دیدار به تاخیر افتاد. شکستگی استخوان استاد را به بیمارستان کشاند و تاخیر دیدار ادامه یافت. اما بار دیگر در اوایل تابستان ۶۴ به دیدار ایشان شرفتم و آن زمانی بود که حملات هوایی به تهران صورت می‌گرفت. از ایشان پرسیدم: آیا بهتر نیست موقع حمله از این خانه بیرون بروید؟ گفتند: «کجا بروم؟ با این استخوانهای شکسته کجا می‌توانم بروم؟»

ز مسجیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
همه جا «آبگینه حصار» است، پناهگاهی در کار نیست... این شهر برای جنگ که درست نشده (استاد را ندیدم و اکنون در اول شهریور امسال به خیل رفتگان جاودانها این سرزمین پیوست.
حالیاً به جهت آگاهی یافتن همگان از زندگانی دانشوری که به گفته خود در سراسر عمر خویش از



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
پرتال جامع علوم انسانی

کتاب و نوشتن برکنار نبود، این نوشته در اینجا به چاپ می‌رسد. لازم به گفتن است که در این نوشته لحن سخن به اقتضای حال، لحن خطاب است و طبیعتاً ممکن است در برخی موارد نسبت به نوشته‌های استاد که نمونه نثر فصیح معاصر است هماهنگ نباشد. اما این را باید به یاد داشت که این نوشته حاصل گفته‌هایی است به مخاطبی که این بنده بودم و طبیعتاً با نوشته و سخنرانی تفاوت دارد.

نکته دیگر این که: این نوشته نوعی اتوبیوگرافی شفاهی است و ای کاش ایشان بجای بیان این گفته‌ها، آنها را نوشته بودند که بی گمان حاصل آن چیز دیگری می‌شد.

بیدالله جلالی پندری

زاده - ۲۵ شهریور ۱۳۶۹

○ استاد، لطفاً شرح مفصلی از زندگانی خودتان بیان بفرمایید.

○ من در اسفند ۱۲۹۲ شمسی در تهران متولد شدم. پدر و مادرم مازندرانی بوده‌اند. خانواده مادری ام از علی‌آباد نور بودند. خانواده پدری خیلی زودتر از مازندران (بابل یا بارفروش) کوچ کرده بودند. هم خانواده پدر و هم خانواده مادرم در حکومت قاجار شغل دیوانی داشتند. پدر جدم، میرزا احمد مازندرانی، کار دیوانی را، در اواخر عمر، رها کرده و در قم متکف شده بود. (۱) جد من ابتدا عنوان «خانلر خان» گرفت و بعد لقب «اعتصام الملک». (سفرنامه او به نام سفرنامه میرزاخانلرخان چاپ شده است). جدم، یعنی همین میرزا خانلرخان اعتصام‌الملک (۲) تا آخر عمر مشاغلی در وزارت خارجه داشت و مدیر کل اداره انگلیس وزارت خارجه بود.

ماموریهایی هم از طرف ناصرالدین شاه به او می‌دادند از جمله رسیدگی به اختلافات حکام و والی‌ها و غیره. پدرم، میرزا ابوالحسن خان، (۳) در اول جوانی پدرش را از دست داد و وارد خدمت اداری شد، البته

۱- میرزا احمد (محمدعلی) مازندرانی (۱۲۶۱-۱۲۱۲ قمری) از منشی‌ها و مستوفی‌های زمان فتحعلی‌شاه و محمدشاه بود و در ۴۹ سالگی در قم درگذشت. برای اطلاع از زندگانی او بنگرید به: سفرنامه میرزا خانلرخان اعتصام‌الملک، به کوشش منوچهر محمودی (تهران: بی‌نا، ۱۳۵۱)، مقدمه.

۲- درباره شرح احوال میرزا خانلرخان (۱۳۱۵-۱۲۴۳ قمری) بنگرید به: سفرنامه میرزا خانلرخان، مقدمه.

۳- «میرزا ابوالحسن خان خانلری ملقب به اعتصام‌الممالک (۱۳۴۹-۱۲۸۸ قمری) پس از تحصیلات مقدماتی به مدرسه دارالفنون رفت و رشته طب را انتخاب کرد، ولی بنا به امر پدرش از این رشته صرف نظر کرده به تحصیل حقوق پرداخت. بدو در وزارت هدلیه وارد خدمت دولت شد سپس به وزارت امور خارجه منتقل گردید. سال ۱۳۱۶ قمری در سن بیست و هشت سالگی از طرف وزارت امور خارجه مامور سفارت ایران در روسیه شد و به پترزبورگ رفت. مدت ده سال به سمت‌های مختلف در تفلیس و پترزبورگ خدمت کرد و به نیابت سفارت نیز نائل آمد. در مدت اقامت در روسیه به زبان روسی کاملاً مسلط گردید و زبان انگلیسی و فرانسه را بخوبی آموخت.

«در سال ۱۳۲۶ قمری به ایران فراخوانده شد. هنگامی که به رشت رسید قضیه نوب بستن مجلس شورای ملی از طرف محمدعلی شاه پیش آمد و راهها مسدود شد. ناچار در رشت بیکار ماند. برای رفع

در مقامی پایین‌تر از مقام پدرش. ده سال مأموریت‌های سیاسی در خارج ایران داشت: در تفلیس و سن پترزبورگ نایب سفارت ایران بود. بعد از برگشتن از مأموریت، که مقارن دعوای مشروطیت بود، مدتی مجبور شد در رشت بماند چون بر اثر انقلاب راه تهران باز نبود. در همان سال پیروزی مشروطیت به تهران آمد. در حوالی همان سال هم ازدواج کرد. با خانواده‌ای دیوانی و اداری وصلت کرد. او لقب «اعتصام الممالک» داشت.

پدرم چهار فرزند داشت: یک پسر که من بودم، و سه دختر: جمیله، پروین و اختر. هفده ساله بودم که پدرم به نوعی بیماری صرع مرد. (۱۳۰۹ شمسی) دوران کودکی در تهران بودم. پدرم مرا به مدرسه نگذاشت، چون ده‌سالگی در اروپا زندگی کرده بود عقاید خاصی، خلاف عقاید جامعه آن روز داشت. خودش تعلیم مرا به عهده گرفت اما تحصیل مرتبی نداشتیم. خودش سه چهار زبان مختلف می‌دانست دلش می‌خواست همه اینها را به من یاد بدهد اما عملاً ممکن نبود. در سفری که بعد پدرم به اروپا کرد مادرم مرا به مدرسه گذاشت. یکسالگی تا کلاس دوم دبستان به مدرسه رفتم باز فاصله‌ای افتاد و به مدرسه نرفتم. بعد از مرگ پدرم بود که تحصیل مرتب را شروع کردم.

در خلال این تعطیلهای، چون پدرم کتابخانه‌ای با کتابهایی به چند زبان داشت، کتابهای فارسی او را می‌خواندم و کتابهای دیگرش را ورق می‌زدم. پدرم شبها که از اداره می‌آمد گاهی غزل حافظ را با یک زمزمه صدای دو دانگ می‌خواند که خیلی برای من جالب بود. از جمله شعرایی که پدرم دوست داشت منوچهری بود و مرا واداشته بود که مسطلهای منوچهری را حفظ کنم.

در موقعی که پنج شش ساله بودم یک عیدی، روز نوروز، با پدرم به دیدن یکی از رجال (مشیرالدوله) رفتم که یادم هست پدرم مرا معرفی کرد که: این پسر مسطلهای منوچهری را حفظ است! مشیرالدوله گفت: مسط منوچهری را بخوان ببینم. خواندم. خیلی خوشش آمد و یک پنج ریالی زرد به من عیدی داد. در این زمان جنگهای میرزا کوچک‌خان و خطر حمله بلشویکها در میان بود و پدرم با دوستان و همکارانش غالباً مذاکرات سیاسی می‌کردند و اظهار تأسف از وضع مملکت.

در آن کودکی (شش یا هفت سالگی) بر اثر شنیدن حرفهای بزرگان شعری ساخته بودم که البته الآن آن شعر یادم نیست، ولی یادم هست که ردیف یا قافیه‌اش «وطن» بود. از دواوین شعراء آنچه چاپ شده بود و در کتابخانه پدرم بود، همه و مخصوصاً روزنامه نسیم شمال را می‌خواندم. البته در آن سن تشخیص محکم بودن شعر برایم میسر نبود ولی می‌توانستم وزن آن را درست بخوانم. بر خلاف لیسانسه‌های ادبیات این

بیکاری مدرسه‌ای تاسیس کرد. سال بعد به تهران آمد و به ریاست محکمه تغیش وزارت امور خارجه منصوب گردید و هم در این سال (۱۳۲۷) تاهل اختیار کرد.

«در سال ۱۳۲۹ قمری که مستر شوستر امریکایی در رأس هیاتی به مستشاری مالی ایران آمد، اعتصام الممالک که در آن سال ریاست تشریفات وزارت امور خارجه را داشت از طرف وزارت متبوعه به مهمانداری موقت او برگزیده شد. اعتصام الممالک دیگر به مسافرت نرفت جز اینکه مدت کوتاهی کارگزار قزوین شد و یکبار هم مأمور بردن فرزندان شجاع السلطنه به اروپا گردید. از: سفرونامه میرزا خانلرخان اعتصام‌الملک (نایب اول وزارت امور خارجه)، به کوشش منوچهر محمودی (تهران: بی‌نا، ۱۳۵۱)، ص ۱۱۲ و نه و سی مقدمه.

دوره و زمانه که وزن شعر را نمی‌فهمند. شعرهای حافظ را که پدرم می‌خواند اثر خوبی در من می‌گذاشت. جندی به مدرسه سن لویی رفتم که میان خیابان لاله‌زار و علاءالدوله (فردوسی) بود. جندی هم به مدرسه آمریکایی رفتم در قسمت ابتدایی. در آن مدرسه دو پرویز بود و چون نام فامیل نداشتیم. می‌گفتند «پرویز خان یک» و «پرویز خان دو»! بعدها نام خانوادگی «خانلری» گرفتم به‌مناسبت لقب جدم که «خانلرخان» بود. اما «ناتل» در شناسنامه‌ام نیست. آن زمان که بچه بودم و با نیما - که قوم و خویش ما بود - آشنا شده بودم، به تشویق او این اسم را به اسم خودم اضافه کردم و کم‌کم به این نام عادت کردم. اما همانطور که گفتم در شناسنامه‌ام نیست. «ناتل» نام قدیم شهری در مازندران بوده است، اینطور که یاقوت حموی و اینها نوشته‌اند شهر بزرگی بوده که مثلاً پانصد حمام داشته. الآن هم بین راه بابل و بابلسر دهکوره‌ای به اسم «ناتل کنار» هست.

به هر حال، درسهای سه ساله دبیرستان (سیکل اول) را بطور متفرقه امتحان دادم و از قضا آن سال، سالی بود که خیلی امتحان مشکل بود اما من با موفقیت قبول شدم. در آن دوران البته بازیگوشی می‌کردم و از مدرسه فرار می‌کردم، اما از حیث معلومات از کلاسهای دیگر جلوتر بودم و خیلی احساس احتیاج نمی‌کردم که به مدرسه بروم.

بعد از امتحان دادن سیکل اول وارد رشته ادبی مدرسه دارالفنون شدم. کسی که در انتخاب رشته ذر من اثر گذاشت مرحوم فروزانفر بود. سر امتحان ادبیات فارسی شعری از قدما خواندم و گفتم: خود من هم شعری در استقبال این شعر گفته‌ام. گفت: بخوان. خواندم، خیلی مرا تشویق کرد. آن زمان مرحوم فروزانفر معلم دبیرستان دارالفنون بود، بعد به دارالمعلمین (دانشسرای عالی) رفت، در همان سالی که من هم به آنجا رفتم. در دروه دبیرستان کسی که در من خیلی اثر گذاشت مرحوم بهمنیار کرمانی بود و مرحوم عبدالرحمن فرامرزی. دکتر علی‌اکبر سیاسی هم معلم روان‌شناسی ما بود.

در خلال این مدت، پیش خودم و یا پیش معلمها زبان فرانسه می‌خواندم، به کلاسهای آزاد هم می‌رفتم و کم‌کم زبان فرانسه‌ام پیشرفت کرده بود به نحوی که از هم‌کلاسهایم خیلی پیش بودم. از جمله اولین کتابهایی که به زبان فرانسه خواندم آثار ویکتورهوگو بود. کتابفروشی‌ای بود در خیابان رفاهی که خیلی کتاب به زبان فرانسه و روسی داشت ولی خودش روسی می‌دانست و بیشتر کتاب روسی می‌فروخت. من کتابهای روسی پدرم را به او دادم و کتابهای فرانسه را از او گرفتم. سری آثار ویکتورهوگو را از این طریق بدست آوردم. آنچه ایرانیها در ابتدا با ادب خارجی سر و کار داشتند مربوط به دوره رمانتیک فرانسه بود که ویکتورهوگو و لامارتین و اینها شمرایش بودند.

○ استاد، اولین اثری که از شما چاپ شد چه بود؟

○ اولین چیزی که از من به صورت چاپی درآمد مقاله‌ای بود که جزء تکالیف مدرسه برای کلاس درس مرحوم فرامرزی نوشته بودم که خیلی موجب تحسین او شد و اصرار کرد که یک نسخه‌اش را بده تا در روزنامه چاپ کنم. آن را در روزنامه «اقدام» - که مرحوم عباس خلیلی مدیرش بود - چاپ کرد. آنچه نوشته

بودم چیزی شبیه تأثیر تعلیم و تربیت و از این قبیل بود. پس از آن، در ضمن این که در همان دبیرستان بودم دوستی با مرحوم روح الله خالقی دست داد. مرحوم خالقی در کلاس پنجم دبیرستان همکلاس من بود. خیلی با او محشور بودم و آهنگهایی که او می‌ساخت و کنسرتهایی که داشت شعرهایش را من می‌گفتم. این اولین دفعه بود که شعر گونه‌ای از من در ورقه‌های چاپ می‌شد که آن را بدست تماشاچیان می‌دادند. البته مرحوم خالقی سنش زیادتز از من بود، از مدرسه موسیقی درآمد بود و برای شغل اداری می‌خواست دیپلم دارالفنون بگیرد.

از این دوران دبیرستان خاطره‌های که دارم مانوس شدن با نیماست. نیما پسرخاله مادرم بود و خیلی به من محبت پیدا کرده بود. آن روزگارا کتابی در آمد به اسم «منتخبات آثار» از محمدضیاء هشترودی. آنجا از آثار نیما با تعریف و تمجید بسیار یاد شده بود. من و یکی از قوم و خویشهای همسن من، که ذوق شاعری داشت، این کتاب را خوانده بودیم و شعرهای او خیلی در من اثر گذاشته بود. پس با هم قرار گذاشتیم که برویم او را ببینیم. نیما خانه‌ای در خیابان پاریس داشت و کارمند وزارت مالیه بود. نیما غالباً از اداره قاجاق می‌شد. ما دو نفر هم از مدرسه قاجاق می‌شدیم و می‌رفتیم خانه نیما. خانمش که مدیر مدرسه بود می‌رفت سرکارش و نیما در خانه می‌نشست و شعر می‌گفت. من و آن دوستم هم شعرهای او را پاکتویس می‌کردیم. الان هم خیلی از پاکتویس‌های شعرهای او را دارم. این دیدارها ادامه پیدا کرد تا دوره‌ای که من به دانشسرای عالی رفتم و دوره بعد از متوسطه را شروع کردم. مدت دو سه سالی حشر و نشرم با نیما ادامه داشت. بعد نیما به اتفاق خانمش که مأموریت مازندران گرفته بود به مازندران رفت و دیگر غیر از تابستانها که به تهران می‌آمد او را نمی‌دیدم. در آن زمان، خودم هم شعر می‌گفتم و نیما ما دو نفر را وادار کرد که شعری درباره او بگویم. من ترکیب‌بندی گفتم که موضوعش «انقلاب ادبی» بود. گویا اولین شعری که از نیما چاپ شد در روزنامه «نوبهار» بود به اسم «ای شب» که در زمان خودش خیلی نوپردازی بود و مورد تقلید عده‌ای و حتی مورد مذمت عده‌ای دیگر از ادبا و شعرا قرار گرفت.

○ استادان و همکلاسان شما در دانشسرای عالی چه کسانی بودند؟

○ در دانشسرای عالی مرحوم بهمنیار و فروزانفر و سعید نفیسی و عباس اقبال درس می‌دادند. اما همکلاسه‌هایم: کلاس ما هفت هشت شاگرد بیشتر نداشت و از میان آنها نام علی‌اکبر شهبانی به یادم مانده است که عربی‌اش قوی بود.

○ ارتباط شما با شاعران و نویسندگان همدوره خودتان چگونه بود؟

○ بواسطه سفرهایی که نیما به مازندران می‌کرد ارتباطم با او قطع شده بود. ولی ادبای معروف زمانه طبعاً در من تأثیر می‌گذاشتند. پس بیشتر متوجه آثار کلاسیک شدم. در این زمان تنها انجمن ادبی فعال پایتخت، انجمن ادبی افسر بود که شاعر بزرگ آن مرحوم عباس فرات بزدی بود و خود شاهزاده افسر. از

شوقی که به ادبیات داشتیم یک دفعه به این انجمن ادبی رفتم. در آنجا اینطور به نظرم آمد که یک عده‌ای اینجا نشسته‌اند که مهمترین کارشان استقبال یا تضمین یک غزل سعدی یا حافظ است. با کمال سرخوردگی از آنجا بیرون آمدم و دیگر آنجا نرفتم. در تقویم انجمن هم نوشته بودند که شاهزاده افسر در این سال شعر «حماسی» را اختراع کرده‌است! شعر هم این بود، راجع به پارچه بافت وطن: بهر تو ای یار، پارچه وطن نکوست..... این خودش نشانه طرز تفکر شعرای آن انجمن بود.

در این زمان مجله «مهر» به مدیریت مرحوم مجید موقر در می‌آمد. سردبیر این مجله مدت زیادی مرحوم نصرالله فلسفی بود، بعد در دفتر مجله غالباً ادبای کلاسیک جمع می‌شدند که از آن جمله بهار و رشید یاسمی و سعید نفیسی بودند و عده‌ای دیگر. اینها ادبای سرشناس و معتبر آن روزگار بودند. نمی‌دانم این عده که عددشان به هفت می‌رسید از کجا معروف به «سبعه» شدند. در مقابل اینها چند نفر جوانتر، که مخالف آن کهنه‌پرستی رایج در ادبیات آن روز بودند و همه‌شان تحصیل کرده اروپا بودند، در یک گوشه دیگری، در یک کافه به اسم «رژ نوآر» - یعنی گل‌سرخ سیاه - که در خیابان لاله‌زارنو بود، جمع می‌شدند. اعضای اصلی آنها صادق هدایت و بزرگ علوی و مسعود فرزند و مجتبی مینوی بودند که به «ربعه» معروف شدند. وسیله آشنایی من با اینها یک استاد اهل چکسلواکی بود به اسم یان ریچکا. او ایران شناس معروفی بود که آمده بود با ادبیات معاصر ایران آشنا شود. او بود که با صادق هدایت ارتباط پیدا کرده بود و یکبار که وعده دیدارشان در کافه «رژ نوآر» بود مرا هم همراه برد. ریچکا که آمده بود ایران، می‌خواست کسی را پیدا کند که درباره ادبیات معاصر آگاه باشد و یک زبان خارجی هم بلد باشد. پس از دانشسرای عالی درخواست کرده بود و آنها مرا به او معرفی کرده بودند. من هفته‌ای سه روز به خانه‌اش می‌رفتم و درس فارسی معاصر به او می‌دادم. یک روز گفت که می‌خواهم به کافه‌ای بروم که چند نفر از نویسندگان خوش ذوق به آنجا می‌آیند. با هم رفتیم و در آنجا بود که با هدایت و علوی و فرزند و مینوی آشنا شدم. البته یک نسبتی هم با هدایت داشتم ولی قبلاً رابطه زیادی با هم نداشتیم.

به هر حال، در سال ۱۳۱۳ یا ۱۳۱۵ مجله مهر چند شعر مرا چاپ کرد اما احساس تحسینی که نسبت به گروه ربعه داشتم مرا در مقابل گروه سبزه قرار داد و زیاد به طرف آنها متمایل نشدم هر چند که از همدیگر هم بکلی جدا نشدیم. اما بعداً دسته ربعه به هم خورد زیرا که یکی از آنها که بزرگ علوی بود به تهمت کمونیستی بودن به زندان افتاد. مجتبی مینوی هم به دلایلی از دولت رنجیده شد و به لندن رفت و چهارده پانزده سال آنجا ماند. مسعود فرزند هم برای گویندگی در رادیوی بی‌بی‌سی استخدام شد و به لندن رفت. فقط هدایت ماند که او هم چند ماهی به هند رفت. من هم که دوره دانشکده ادبیات و دانشکده افسری (دوره سربازی) را تمام کرده بودم به سمت دبیری استخدام شدم و برای تدریس به رشت رفتم. اما سربازی رفتن من هم حکایت دیگری دارد: دانشکده ادبیات را پیش از این که بیست سالم تمام شده باشد تمام کردم و می‌خواستم بروم خدمت نظام، اما مرا به علت کمبود سن نمی‌بردند! پس دست به دامان این و آن شدم که با پارتی بروم نظام! به هر حال، در دوره رضاشاه به سربازی رفتم. یکسال هم سرباز بودم: شش ماه در دانشکده افسری و شش ماه در لباس افسری (عکس دوران افسری را دارم) اوّل ستوان سه شدم و بعد ستوان دو. بعد از آن بود که رفتم رشت.

در رشت دوباره با نیما رابطه پیدا کردم. خانم نیما در رشت مدیر مدرسه بود و نیما هم آنجا بود. نیما مجموعه‌ای درست کرده بود به اسم «فایل». او از من خواست کاری کنم که آنها چاپ شود. گمان می‌کنم دستخط او را داشته باشم که به من نوشته است: اگر می‌توانی خودت اینها را چاپ کنی، چاپش کن وگرنه با خرج خودم آنها را چاپ کن ولی زیاد گران نشود! به هر حال، یکسال در رشت تدریس کردم و بعد آمدم به تهران و عضو دفتر وزارتی و عضو تعلیمات عالی و وزارت فرهنگ شدم. یک مقدار هم وارد کارهای اداری شده بودم. شاگردانم در رشت خیلی به من محبت داشتند. وقتی به تهران می‌آمدم دلشان برای من تنگ می‌شد.

○ تدریس شما در تهران چگونه بود؟

○ تدریس من در تهران عبارت بود از دو ساعتی که در دانشسرای عالی، ادبیات درس می‌دادم و بقیه‌اش درسهایی که در مدرسه‌های ملی داشتم به علت این که احتیاج به پول داشتم. ما هر چند خانواده‌ای دولتی بودیم اما درآمدی نداشتیم. در دورهٔ قاجار، آنها که در کار دولتی بودند و می‌مردند برای خانواده‌شان شهریه تعیین می‌کردند. (من فرمان مظفرالدین شاه را دارم که برای بچه‌های جدم شهریه معین کرده بود.) پدرم در اواخر حیاتش حقوق انتظار خدمت می‌گرفت. او که مرد آن حقوق قطع شد. من با وجود بچه بودن یک مدتی این طرف و آن طرف دوندگی کردم اما گفتند: طبق قانونی که وجود دارد چیزی به شما نمی‌رسد و باید یک قانون دیگر به مجلس ببریم تا حقوق شماها تامین شود. بالاخره بر اثر اصرار و التماس من قانونی به مجلس بردند معروف به «قانون پرویز خان» که با تصویب آن برای من و مادر و سه خواهرم شهریه معین کردند. برای من بیست تومان و برای آنها نقری ده تومان. اما چون این مبلغ تکافوی خرج ما را نمی‌کرد توی مدرسه‌های ملی درس می‌دادم و بیست تومان دولت را به خانه می‌دادم. پادم هست که در مدرسه تمدن، در خیابان نادری، از کلاس چهارم ابتدایی تا کلاس نهم دبیرستان را در مقابل ساعتی دو ریال درس می‌دادم! اما وقتی وارد خدمت دولت شدم این حقوق بیست تومان هم قطع شد، اما حقوق مادرم که باقی مانده بود آخرین مبلغش بر اثر ازدیاد سالانه ارقام آن صد و پنجاه تومان شده بود.

مدتی هم در دبیرخانهٔ دانشگاه کار می‌کردم. سالی که جنگ جهانی دوم شروع شد از کار اداری استعفا دادم و فقط تدریس می‌کردم. در دانشسرای عالی درس ادبیات فارسی می‌دادم. در این دوره شعر هم می‌گفتم. منظومهٔ «عقاب» را در سال ۱۳۱۸ گفته‌ام. در این میان دورهٔ دکتری ادبیات هم افتتاح شد و من از جمله پنج شش نفری بودم که قبول شده بودند، غیر از من شمس‌الملوک مصاحب بود و ذبیح‌الله صفا و حسین خطیبی و حسن مینوچهر.

○ استاد، اگر ممکن است مقداری راجع به خانوادهٔ خودتان صحبت بفرمایید.

○ من در دانشکدهٔ ادبیات با خانم، زهرا کیا، آشنا شدم که لیسانس را تازه گرفته بود. در سال ۱۳۲۰ ازدواج کردیم. خانم من از نوه‌های شیخ فضل‌الله نوری است. شیخ فضل‌الله سه پسر داشت، یکی میرزا

هادی که محضر داشت و پدر خانم من است. دیگری ضیاء الدین که در دورهٔ رضاشاه مدیر کل دادگستری بود، و سومی هم میرزا مهدی (پدر نورالدین کیانوری) که پای دار شیخ کف زده بود. ثمرهٔ این ازدواج تنها دخترم به نام «ترانه» است که آرشیتکت است و در فرانسه کار می‌کند. پسری هم به نام «آرمان» داشتم که در جوانی سرطانی گرفت و از دست رفت. بزرگترین داغ و اندوه زندگیم از دست رفتن این پسر بود.

طوطی را به هوای شکری دل‌خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

○ استاد، در چه سالی درجهٔ دکترا گرفتید؟

○ سال ۱۳۲۲ بود که رسالهٔ دکتری‌ام را گذراندم. استاد راهنمای من مرحوم ملک‌الشعراى بهار بود. با مرحوم فروزانفر و مرحوم تدّین. موضوع رسالهٔ من کار تازه‌ای بود. استادهای راهنمای من نه درست از این حرفها سر در می‌آوردند و نه میل داشتند که حرفی خلاف عادت آنها زده‌شود. روزهای رنم منزل مرحوم فروزانفر که پشت مدرسهٔ سپهسالار بود. راه درازی بود، از خیابان پهلوی تا پشت مجلس، که باید پیاده می‌رفتم. مرحوم فروزانفر می‌آمد و هر دفعه من یک فصل از رساله‌ام را برایش می‌خواندم. موضوع رساله اول راجع به «تحول غزل در شعر فارسی» بود و طبعاً یکی از مسائلی که در این باره پیش می‌آمد مسئلهٔ وزن بود. به این جهت بعداً موضوع رساله‌ام منحصر شد به «وزن شعر فارسی». بعد از این که یک فصل رساله‌ام را می‌خواندم، مرحوم فروزانفر می‌گفت: بس است، دیگر من از اعداد و ارقام وحشت می‌کنم! این کار چندان باب طبعش نبود ولی چون مرد باهوشی بود حس کرده بود که حرفهای قابل توجهی است. او حتی پیش از آن که رساله‌ام چاپ شود در کتاب «خلاصهٔ متنوی» خود نوشته بود که: شاگرد من، خانلری، در وزن شعر مطالعات قابل توجهی دارد، و به این جهت، یک دفعه که من اوقاتم تلخ شده‌بود که چرا اینقدر تصویب آن را طولش می‌دهد، آخر سر به من گفت: کتاب تو اینجا طرفداری ندارد، ولی اگر مستشرقین آن را ببینند و از تو تعریف کنند فوراً در اینجا معروف می‌شوی! و حرفش درست بود چون این اولین بار بود که اصول علمی خارجی برای تحقیق در ادبیات فارسی بکار می‌رفت. دو نفر دیگر، یعنی مرحوم بهار و تدّین، اصلاً مخالف این کار بودند. بهار در جلسهٔ دفاع از پایان‌نامه صریحاً گفت: من این رساله را نخوانده‌ام برای این که اگر می‌خواستم آن را بخوانم دو سه ماه طول می‌کشید! ولی آقای خانلری تصور نکنند که ما حاضریم هر حرف تازه‌ای را قبول کنیم! مرحوم تدّین که اصلاً سرش توی این حسابها نبود، سخت مخالفت می‌کرد چون در آنجا عقیدهٔ ارسطو را آورده بودم و عقاید خلاف ارسطو را هم نقل کرده‌بودم، و این باعث بدشدن قضیه در نظر تدّین شده بود. او می‌گفت: این جوان ارسطو را رد کرده‌است! این رساله را در سال ۱۳۲۳ با عنوان «تحقیق انتقادی در اوزان شعر فارسی» چاپ کردم.

○ انتشار مجلهٔ سخن از چه زمانی شروع شد؟

○ در سال ۱۳۲۲ انتشار مجلهٔ سخن شروع شد. البته کار مطبوعاتی من به چندین سال قبل از این تاریخ برمی‌گردد: در کلاس چهارم دبیرستان که بودم با مجلهٔ مهر همکاری می‌کردم. نوشته‌هایی که به آن مجله می‌دادم مقداری شعرهای خودم بود و مقداری هم مقاله‌هایی که ترجمه می‌کردم. بعد در صدد برآمدم که مجله‌ای مستقل راه بیندازم چون خیلی از همکاران مجلهٔ مهر با ما جوانان همعقیده نبودند. بیشتر گفتم که وقتی در سال دوم دانشکده بودم با چند نفر از جوانهای نویسنده که فکر جوان داشتند آشنا شدم. همان گروه «ربعه» که صادق هدایت بود و مجتبی مینوی و بزرگ علوی و مسعود فرزاد. آشنایی با این گروه خیلی برای من مفید واقع شد چون هر کدام از آنها در ادبیات یکی از ممالک دست داشتند و من که تشنهٔ آشنایی با ادبیات دنیا بودم دوستی آنها را منتهم شمردم. صادق هدایت با ادبیات فرانسه آشنا بود. بزرگ علوی با ادبیات آلمانی، فرزاد با ادبیات انگلیسی، و مینوی با وجود آنکه در عربی و فارسی وارد بود و زبان خارجی (انگلیسی و فرانسه) هم می‌دانست. علم و اطلاع اینها خیلی در من اثر کرد و حتی به من کمک کرد.

به هر حال، گفتم که تصمیم گرفته بودم مجلهٔ مستقلی راه بیندازم، اما وقتی می‌خواستم امتیاز انتشار آن را بگیرم ستم کم بود و به این جهت از دکتر ذبیح‌الله صفا خواهش کردم که او امتیاز انتشار آن را بگیرد. او به اسم خودش امتیاز گرفت و من سر دبیر شدم. البته او غیر از دوسه مقاله‌ای که برای مجله نوشت هیچ کمک و دخالتی در انتشار آن نکرد. اما مجلهٔ سخن در ابتدا جای ثابتی نداشت و به قول هدایت جای آن در جیبمان بود که مقالات و شعرها را در آن می‌گذاشتیم! بعداً جایی در چهارراه مخابرات دوله اجاره کردیم که دفتر مجله در آنجا بود.

اما از آن گروه «ربعه» فقط هدایت در ایران بود و دیگران رفته بودند خارج. هدایت خیلی صمیمانه در زمینه‌های مختلفی همکاری می‌کرد، از قبیل ترجمهٔ ادبیات فرانسه، ترجمه‌هایی از متون زبان پهلوی که در هندوستان یاد گرفته بود و چند مقاله دربارهٔ روش علمی جمع‌آوری فولکلور. «حاجی آقا» هم اول به عنوان ضمیمهٔ مجلهٔ سخن منتشر شد. گاهی هم راجع به مسائل ادبی با او مشورت می‌کردم. دکتر شهید نورایی هم در دورهٔ دوم مجله با ما همکاری می‌کرد. او مردی باهوش و فهمیده و لایق بود. استاد دانشکدهٔ حقوق بود و برای مجله مقاله‌های تفسیر سیاسی روز می‌نوشت.

دورهٔ سوم مجله به شمارهٔ نهم رسیده بود که مجله به علت مضعیفهٔ مالی و مسافرت من به اروپا تعطیل شد. در این مدت مجلهٔ سخن اثر عمیقی بر نسل جوان گذاشته بود چون هر چه در سخن چاپ می‌شد بکلی ابتکاری به نظر می‌آمد. عدهٔ خوانندگان آن زیاد نبودند ولی همان عدهٔ کم، واقعاً به آن علاقمند بودند. به هر حال، چون مجلهٔ سخن از هیچ‌جا کمکی نمی‌گرفت و هیچ درآمدی هم نداشت. چون اصلاً اعلان چاپ نمی‌کردیم. بار مالی آن بردوش خود من بود که از محل حقوق بسیار مختصر دانشیاری دانشگاه جبران ضررهای مجله را می‌کردم و تنها موردی که در عمرم به سفته‌بازی متوسل شدم بخاطر سخن بود. بنابراین سخن تعطیل شد و این سرنوشت تمام مجلات هنری دنیاست. مثلاً در این چند سال اخیر، تا آنجا که من اطلاع دارم، ده پانزده مجلهٔ بسیار معروف هنری دنیا با صد سال سابقهٔ انتشار بخاطر مضایق مالی تعطیل شده است.

○ در این سالها غیر از انتشار مجله سخن، طبعاً کارهای دیگری هم در زمینه تحقیق و ترجمه داشتید.

○ در کنار انتشار مجله سخن و قبل از آن به تألیف و ترجمه چند کتاب هم پرداخته بودم. اولین کتابی که از من چاپ شد کتاب روان شناسی بود که در سال ۱۳۱۶ شرکت کانون کتاب آن را چاپ کرد. اولین کتابی که ترجمه کردم و چاپ شد «دختر سروان» از پوشکین بود. آن هم وقتی بود که محصل کلاس چهارم دبیرستان بودم. مرحوم محمد رضایی مدیر مؤسسه کلاله خاور- آن را چاپ کرد و به عنوان حق التالیف پنج نسخه از آن را به من داد. این کتاب بعداً توسط انتشارات فرانکلین (کتابهای جیبی) تجدید چاپ شد. سالهای بعد از آن «ترستان و ایزوت» را ترجمه کردم. آن هم ظرف بیست روز! که بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را چاپ کرد. شاهکارهای هنر ایران را بعدها ترجمه کردم. کتاب وزن شعر هم سال ۲۳ چاپ شد.

○ با چه انگیزه‌ای به اروپا رفتید؟

○ سال ۱۳۲۷ بود که جهت مطالعه در فونیتیک و زبان شناسی عازم اروپا شدم. یکسال بعد هم همسر و دختر کوچکم به من پیوستند. بسیار مشتاق دیدار اروپا بودم و در آن زمان وسیله آشنایی با اروپا زیاد نبود. یکی از انگیزه‌هایم برای رفتن به اروپا ادامه تحقیقاتم بود در مورد وزن شعر. به این جهت در پاریس در مؤسسه مستقلی به نام «انستیتو دو فونیتیک» که ضمیمه دانشگاه سوربن بود مشغول مطالعه شدم. در آن زمان تحقیقات علمی فونیتیک خیلی پیشرفت کرده بود. در آن انستیتو که جنبه تجربی داشت مدتی کار کردم. این انستیتو لابراتوار مجهزی داشت و از جهات مختلف مباحث مربوط به اصوات زبانهای دنیا غنی بود. من اول کسی بودم که برای مطالعه فونیتیک به این انستیتو رفتم و با این رشته آشنا شدم. رساله‌ای هم در این باره به زبان فرانسه نوشتم که می‌خواستم آن را رساله دکتری ادبیات فرانسه خود در دانشگاه سوربن قرار دهم ولی استادهاى آنجا رأی مرا زدند و گفتند: این مدارک در شأن شما نیست چون بیشتر جوانهای بی‌سواد می‌آیند این مدارک را برای نان خوردن و کسب شغل می‌گیرند. مقداری از این رساله در پاریس چاپ شد و سی و دو صفحه آن هم در ایران حروفچینی شد. اما چون حروفچین ورزیده برای متون خارجی در اینجا نبود حروفچینی بقیه آن را رها کردم. از رهگذر مطالعه در آن انستیتو و بدست آوردن معلومات و اطلاعات تازه، چاپ بعدی کتاب «تحقیق انتقادی در اوزان شعر فارسی» که عنوان «وزن شعر فارسی» به خود گرفت بکلی با چاپ اول آن فرق کرد.

تا سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) در پاریس بودم. در خلال این مدت به مجامع فرهنگی آنجا می‌رفتم و استفاده می‌کردم. وقتی از فرنگ برگشتم یک سالی طول کشید تا دوباره سخن راه افتاد (۴). کم کم اسم من با اسم سخن همراه شده بود، من هم تا آخرین حد امکان انتشارش را ادامه دادم. وقتی از سفر فرنگ برگشتم صادق هدایت هنوز در ایران بود اما خیلی حالت عصبی و نومید کننده‌ای داشت. قریب یکی دوماه بعد از برگشتن من،

او به اروپا رفت. همان سفری که دیگر برنگشت.

○ بعد از برگشتن به ایران چه کردید؟

○ من، مثل زمان قبل از مسافرتم، به تدریس در دانشگاه پرداختم و در این زمان بود که کرسی «تاریخ زبان فارسی» را در دانشکدهٔ ادبیات تأسیس کردم. مدتی به خواهنش اسدالله علم، که در آن زمان وزیر کشور بود، معاونت وزارت کشور را پذیرفتم، اما بعد استعفا دادم و به دعوت وزارت فرهنگ امریکا در حدود سالهای ۳۵ تا ۳۶ به امریکا رفتم. در آنجا از دانشگاههای مختلف بازدید کردم و با استادان آنجا به مشورت پرداختم. البته صحبت کردن با استادان دانشگاههای امریکا که فرانسه بلد بودند برای من آسان تر بود.

در امریکا که بودم تلگرافی به من خبر دادند که فرمان سناتوری من صادر شده است، با وجود آن که مکرر توسط اشخاص مختلف گفته بودم که کار سیاسی و دولتی نمی‌کنم باز برایم کار تراشیدند. به هر حال، سناتور انتصابی مازندران شدم. از این زمان کارم معلمی در دانشگاه بود و سناتوری. اما اغلب اوقات در جلسات علنی شرکت نمی‌کردم و بیرون از جلسه در کتابخانهٔ مجلس سنا با علی دشتی و تقی‌زاده می‌نشستم و صحبت‌های ادبی می‌کردیم. بیشتر وقتم را در کتابخانهٔ مجلس سنا می‌گذراندم. از میان آن همه سناتور فقط علی دشتی و تقی‌زاده را در آنجا می‌دیدم. خود تقی‌زاده کتابخانه را راه انداخته بود و من بیشتر با او دربارهٔ مسائل علمی و ادبی و تاریخی صحبت می‌کردم. سال ۳۵ مجلس منحل شد، کابینهٔ دکتر امینی که روی کار آمد کارش این بود که مجلسها را منحل کرد. انحلال آنها تا سال ۴۰ طول کشید. از رهگذر این تعطیلی من فرصت بیشتری پیدا کردم که به سر و سامان دادن مجلهٔ سخن برسم. در این دوره مقالاتی دربارهٔ «تاریخ زبان فارسی» می‌نوشتم که متصدی کرسی تدریس آن در دانشگاه بودم.

○ طرح سپاه دانش چگونه بوجود آمد؟

○ در سال ۱۳۴۱ کابینهٔ دکتر امینی سقوط کرد و اسدالله علم نخست وزیر شد و طبعاً چون با هم سابقهٔ دوستی داشتیم خیلی اصرار کرد که مرا به دولت ببرد. او نظرش این بود که وزارت کشور را به من بدهد ولی من زیر بار نرفتم و آخرش منجر به این شد که ناچار وزارت فرهنگ را قبول کردم (تیر ماه ۱۳۴۱). تمام وقت من در وزارت فرهنگ صرف چیزی شد که اعتقاد داشتم برای مملکت لازم است و آن مسئلهٔ حداقل تعلیم و تربیت برای تمام افراد کشور بود که در مجلهٔ سخن بارها این مطلب را به عنوان سرمقاله نوشته بودم. عقیده‌ام این بود که این کار یک نوع دفاع ملی است.

سپاه دانش را به این قصد و برای اجرای این منظور تأسیس کردم و در سفرهایی که به خارج می‌رفتم خبرنگاران مدام راجع به این موضوع از من می‌پرسیدند. البته این کار در ابتدا بسیار مشکل بود چون همه مخالف آن بودند. حتی ساواک هم مخالف بود و مکرر مأمورینشان را می‌فرستادند که مرا قانع بکنند که این کار برای کشور خطرناک است. در درجهٔ اول شاید امریکائیها هم در این مخالفت مؤثر بودند چون خیال

می کردند که اگر مردم باسواد شوند کمونیست می شوند! ولی اشکالات دیگر هم می تراشیدند، مثلاً می گفتند: خیلی از این جوانها هروئینی هستند و در دهات، دهاتی‌ها را هروئینی می کنند! بعضی می گفتند: اینها جوان هستند و با دختران دهاتی رابطه برقرار می کنند و باعث کشت و کشتار می شوند! حتی اعضای وزارت فرهنگ هم مخالف این کار بودند. اما مردم فوق‌العاده خوششان آمده بود.

همانطور که من پیش‌بینی می کردم این کار را تعطیل نکردند اما فاسد و خرابش کردند، از جهت این که از فردای آن روز رشوه‌گیری شروع شد. بچه‌های اعیان به جای این که درده خدمت کنند رشوه می دادند و در شهر کار می کردند. حتی اتاق مدیر کل سپاه‌دانش تبدیل شد به جایی که این رشوه‌ها در آنجا رد و بدل می شد. آخرین راه گریز اینها هم این بود که ابتدا چند ماهی سپاه‌دانشیها را به دبیرستان معمولی در شهر می فرستادند و به این طریق چهار ماه از مدت خدمتشان حرام می شد.

در این مدت سه بار استعفا دادم اما قبول نکردند. چون بقدری از کارشکنی و دشمنی‌های ساواک به تنگ آمده بودم که دیگر نمی توانستم کار کنم. روزی نبود که اطلاعیه‌ای از ساواک نرسد و تهمت‌هایی نسبت به من در آن نباشد. آن زمان رسم بود که یک نسخه خبرهای ساواک را به شاه می دادند و یک نسخه را به نخست وزیر. نخست وزیر (اسدالله علم) اینها را به من نشان می داد. دفعه سوم که این گزارشها به دست شاه رسید شاه گفته بود به فلان کس - یعنی من - بگویند در این باره تحقیق کند و به من گزارش کند. در هرحال، آن جنگ اعصاب باقی بود تا در اسفند ۴۲ که کابینه علم استعفا داد و من از کار کنار کشیدم. وزارت من حدود دو سال طول کشید. بعد از راحت شدن از کار دولتی دوباره توانستم بیشتر به وضع مجله سخن برسم. در این زمان در ضمن کارهای دیگر شعر هم می گفتم اما خیلی کم.

○ استاد، همکاران مجله سخن چه کسانی بودند؟

○ مجله سخن در طول انتشار خود، حدود دویست همکار داشت که من اسم‌هایشان را الآن به یاد ندارم ولی توی دفتر مجله اسم آنها را به دیوار زده بودم. اغلب شما و نویسندگان معاصر کار خودشان را از مجله سخن شروع کردند و بعد به اصطلاح گل کردند. از آل احمد گرفته تا نادرپور و جمال میرصادقی و دیگران. همکاران مجله سخن هفته‌ای یکبار در دفتر مجله مرا می دیدند و ماهی یکبار هم به خرج خودم در منزل سور می دادم و همه آنجا جمع می شدند.

○ تأسیس بنیاد فرهنگ چگونه بود؟

○ در اسفند ۴۲ که از وزارت فرهنگ استعفا کردم در صدد برآمدن یک مؤسسه‌ای درست کنم و به اصطلاح کار تحقیقی جمعی راه بیندازم. اساسنامه‌ای برای آن نوشتم که در جریان بود که آن را به عنوان مؤسسه تحقیقی خصوصی به ثبت برسانم. چون صریحاً به شاه گفته بودم که بعد از این دیگر تمام وقت را صرف کارهای ادبی و تحقیقی می کنم، گمان می کنم این حرف من حمل بر این شده بود که مثلاً قهر کرده‌ام و از کار

دولتی اعراض می‌کنم. به این جهت در صدد تأسیس این مؤسسه بودم که نمی‌دانم چه صحبتی در دربار شده بود که حرف آن را به گوش شاه رساندند. شاید چون با بعضیها راجع به اساسنامه این مؤسسه مشورت کرده بودم این حرف را به شاه گفته بودند. شاید هم اسدالله علم با شاه همچو صحبتی کرده بود. به هر حال در سال ۱۳۴۳ بود که از دربار آمدند که آن اساسنامه را بده تا ببینیم. ناچار یک نسخه از آن را برایشان فرستادم. بعد گفتند شاه گفته که یک فرمان در این باب صادر می‌کنیم. بعد در فرمان شاه نوشته بودند که این مؤسسه به ریاست افتخاری او ایجاد می‌شود، همانطور که بعد دانشگاهها و اینها را به ریاست افتخاری او رساندند. به هر حال دولتی شدن بنیاد فرهنگ از اینجا بود. بعد که اساسنامه تصویب شد شروع به تهیه وسایل و دعوت به همکاری افراد کردم. این طور بود که بنیاد فرهنگ بوجود آمد اما در واقع از سال ۱۳۴۴ شروع به کار کردیم. جای بنیاد، اول در دفتر مجله سخن بود و بعد این عمارت خیابان قوام السلطنه را که محل سازمان خدمات اجتماعی و بلیت بخت‌آزمایی و اینها بود به ما دادند، البته آنجا چند تا اتاق بیشتر به ما ندادند. طبقه پایین عمارت، جای بلیت بخت‌آزمایی بود و بالای آن ما بودیم. اما جمع‌آوری همکار به این طریق بود که بعضی از شاگردان قدیم خودم را و بعضی از همکاران دانشگاهی را به عنوان مأمور به خدمت به آنجا منتقل کردم.

یک هیأت امنایی هم برای آن تشکیل دادیم که غالب آنها ناچر و بانکدار بودند تا به آن کمک مالی بکنند. یک طرحی در مورد کارهایی که آنجا باید بشود با ذکر جزئیات نوشته بودم که این طرح مبنای کار ما بود. کارهایی از قبیل تهیه فرهنگ‌های منفرد در هر رشته و کار تاریخ زبان فارسی. اعضای هیأت مؤسس بنیاد پنج نفر بودند: دکتر محمد باهری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر محمود صناعی، دکتر یحیی مهدوی و خودم. هیأت امنای بیست نفر بودند، از جمله آنها دکتر اقبال بود و دکتر زریاب خوبی و دیگران. من برنامه مفصلی نوشته بودم که براساس آن کار می‌شد. بنای کار آنجا این طور بود که هر طرحی که به تصویب می‌رسید اول دنبال تأمین بودجه‌اش می‌رفتیم و بعد شروع به کار می‌کردیم و برای انجام آن همکار انتخاب می‌کردیم.

○ در چه زمانی دوباره به مجلس سنا برگشتید؟

○ غیر از تدریس در دانشگاه و سرپرستی بنیاد فرهنگ تا نزدیک به دو سال هیچ شغل اداری دیگری قبول نکرده بودم اما بعد از دو سال که انتخاب مجلسها تمدید می‌شد یک روز فرمانی از طرف شاه آوردند که سناتور بشوم. ناچار چون این را نمی‌شد قبول نکرد پذیرفتم و برای بار دوم سناتور انتصابی مازندران شدم. سناتوری من تا شروع انقلاب ادامه داشت. خلاصه این که با همه تأکیدی که می‌کردم که من فرصت این کارها را ندارم باز برای من کار می‌تراشیدند و اصرار هم داشتند که آن را بپذیرم، از جمله از طرف مؤسسه بیکار با بیسواد.

○ اگر ممکن است در این مورد بیشتر توضیح بدهید.

○ طرح «سپاه دانش» من جاذبه بسیار پیدا کرده بود و در همین سالها یکی از دربارها (شجاع‌الدین شفا) برای رودست زدن به طرح سپاه دانش، آمده بود و مؤسسه پیکار با بیسوادی را علم کرده بود. قریب یک سال و نیم یا دو سال هم آن مؤسسه دایر بود اما هیچ کاری نکرده بود. مکرر به من می‌گفتند که تصدی آن را قبول کنم و من جداً رد می‌کردم، به نظرم می‌آمد که کار اینها کار مزخرف لغوی است، چون هوچیگری یکی از دربارها موجب شده بود که از طرف شاه تلگراف کرده بودند به همه دنیا که باید بیسوادی را برانداخت، و این چیز مضحکی بود که پادشاه مملکتی که هشتاد درصد بیسواد داشت تلگراف می‌زد به پادشاه سوئد که کشورش سه درصد بیسواد داشت که بیاید بیسوادها را باسواد کنیم! بعد از دو سال که دیدند هیچ کاری از پیش نبرده‌اند به انواع وسایل متوسل شدند که مرا به کار بکشند. حتی همانوقت یک شبی ساعت ده اسدالله علم با خانمش آمد اینجا منزل ما- به گمانم از مجلس شام در دربار برمی‌گشت- و چون رویش نمی‌شد که صریحاً این مطلب را بگوید می‌گفت که شاه به او تکلیف کرده که این کار را قبول کند. مثل اینکه حرفش درست بود چون فرمانی برای علم صادر شد به عنوان پیکار با بیسوادی. اما کار علم هم به جایی نرسید و آخرش کار به خواهش رسید: در جلسه‌ای که مرا دعوت کرده بودند اشرف پهلوی از من خواهش کرد که این کار را بپذیرم. در واقع مرا در محظور قرار دادند که مدیر عامل بودن آن را قبول کنم، ولی همانجا این مطلب را به او گفتم که: یا این کار انجام نمی‌شود یا اگر ببینند که دارد می‌شود آن را به هم می‌زنند. از فضا همینطور هم شد. کم کم بودجه‌اش را کم و کسر کردند. دوسه مرتبه به شاه گفتم که این کار اینجور انجام نمی‌شود. او گفت: نخیر، ادامه بدهید. اما بیشتر اشرف آن را به توصیه مشاوران خودش به هم می‌زد. حتی یونسکو و اینها هم انواع نقشه داشتند که این کار را به هم بزنند. بالاخره مجبور شدم که صریحاً و جداً استعفا بدهم. حدود سال ۵۳ یا ۵۴ بود که استعفا کردم. مدت تصدی این کار یکسال و نیم بود.

○ استاد، اگر ممکن است دربارهٔ بنیاد فرهنگ مطلب بیشتری بیان بفرمایید.

○ در خلال این کارها، کار بنیاد فرهنگ راهم ادامه می‌دادم. آنجا اشکالات مالی بسیار داشت. چون بودجه رسمی دولتی نداشتیم در هیأت امانت قرار بر این گذاشته شده بود که بودجه بنیاد را از جاهای مختلفی تأمین کنیم. یک سالی در حدود پانصد هزار تومان از سازمان برنامه و بودجه به عنوان کمک رسید، اما بعد گفتند این بودجه را نمی‌توانیم بدهیم! یک شب عیدی بود و من مجبور شدم دویست هزار تومان از بانک قرض کنم و پول حقوق همکاران را بدهم، ولی بعدش در برنامه پنج ساله دوم یا سوم که پول هنگفتی از درآمد نفت برای مملکت رسیده بود بودجه‌ای هم برای بنیاد قرار دادند. گویا برنامه بودجه را پیش شاه برده بودند و او گفته بود: پس سهم فرهنگ چه شد؟ و آنها با عجله آمدند پیش من که: چقدر بودجه می‌خواهید؟ و اصرار می‌کردند که مقدار بودجه را بیشتر از احتیاجی که داشتیم بگوییم! من گفتم: نخیر، اینجا سازمان محدودی است و پول زیاد نمی‌خواهد. من سعی می‌کردم پول زیاد به کسی ندهم که برای دیگران طمع پیدا نشود که هر کسی به عنوان «محقق و پژوهشگر» خودش را وارد آنجا کند، کم‌اینکه وقتی در سال ۵۷ بنیاد تعطیل شد شش میلیون تومان پس‌اندار داشت.

از محل همان صرفه‌جویی‌ها عمارت وسیعی را در جردن خریدیم و تدارک این را می‌دیدم که کتابخانه تحقیقاتی مجهزی در آنجا تشکیل بدهم. داشتیم طبقه اول را برای کتابخانه مهیا می‌کردیم و کار نزدیک به تمام شدن بود که انقلاب شد و آقای بنی‌صدر آنجا را ضبط کرد و دفتر روزنامه خودش را در آنجا قرار داد.

کتابخانه معتبری برای بنیاد تشکیل داده بودیم که هفده هزار جلد کتاب داشت که از معتبرترین کتابها در زمینه ادبیات و تاریخ و زبان فارسی بود. بطوری که گاهی استادان خارجی به آنجا مراجعه می‌کردند و از کتابهایی که در کمتر جای دیگری پیدا می‌شد استفاده می‌کردند. در بنیاد فرهنگ کم کم که پول بیشتری بدست ما آمد با کمال صرفه‌جویی شروع به اقدامات دیگری کردیم از قبیل تشکیل سمینارهایی در کشورهای فارسی زبان مثل افغانستان و پاکستان و هندوستان و یا کشورهای که با آنها اشتراک فرهنگی داشتیم مثل مصر و عراق و غیره. غیر از اینها بنیاد فرهنگ با تمام آکادمی‌های دنیا که به نحوی با زبان و ادبیات فارسی سر و کار داشتند ارتباط فرهنگی و علمی داشت.

از جمله کارهای اساسی که در آنجا کردیم طرح تهیه یک دوره فرهنگ زبان پهلوی بود. برای انجام این کار به یکی از شاگردان سابقم که خطش خوب بود یاد دادم که حروف مربوط به متون پهلوی را چگونه بنویسد. و این اولین بار بود که کتاب دارای متن پهلوی در ایران چاپ می‌شد و این کار به حدی مورد توجه قرار گرفت که چهار پنج نفری از متخصصین زبان پهلوی در دنیا، که باقی مانده ایران شناسان بنام سابق بودند، کتابهایشان را به اینجا می‌فرستادند که ما متن آنها را بنویسیم. چون در خارج حروف زبان پهلوی وجود نداشت.

فرهنگ تاریخی زبان فارسی هم از شعبه‌هایی بود که از اول کار بنیاد فرهنگ تأسیس کردیم. صدها ساعت با همکاران بنیاد راجع به متدی که باید پیش بگیریم و همچنین طرح اساسی و تفصیلی کار بحث کردیم و سرانجام جلد اول این فرهنگ چاپ شد. تا وقتی که من در بنیاد فرهنگ بودم بیش از سیصد عنوان کتاب که حاصل تحقیقات همکاران بنیاد بود توسط انتشارات بنیاد چاپ شده بود و چهل پنجاه عنوان هم زیر چاپ بود و قسمتی از هر کدام آنها چاپ شده بود که انقلاب شد. بعد از انقلاب بنیاد فرهنگ و یازده مؤسسه مختلف فرهنگی دیگر - از قبیل فرهنگستان ادب و هنر، فرهنگستان زبان، بنیاد شاهنامه، انجمن فلسفه و حکمت، اسناد فرهنگی آسیا و چند مؤسسه دیگر - را روی هم ریختند و آنها را درهم ادغام کردند و اسمش را گذاشتند: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.

○ فرهنگستان ادب و هنر چگونه تأسیس شد؟

○ کار فرهنگستان ادب و هنر از اینجا شروع شد که بواسطه شهرتی که بنیاد فرهنگ و کارهای آن پیدا کرده بود دو سه‌بار از طرف دولت به من مراجعه کردند که بیا آکادمی تشکیل بده. اما من طفره می‌رفتم چون می‌دانستم که کار فرمالیته‌های خواهد بود. البته بنیاد فرهنگ خودش فرهنگستان بود، اما می‌خواستند عناوین را زیاد کنند. این بود که در کنار آن مؤسسه‌ای تشکیل دادند که همان کار بنیاد را می‌بایست بکنند. بعد به همین مناسبت من را نلغزد ریاست آن کردند. (سال ۱۳۵۱) این فرهنگستان وابسته به وزارت فرهنگ و هنر

بود. اما فرهنگستان زبان، که در سال ۱۳۱۴ تأسیس شده بود و در این زمان ریاست آن را دکتر صادق کیا بر عهده داشت، کارش را از فرهنگستان ادب و هنر جدا کرده بود. اما من زیاد به این جدایی متفقد نبودم، زیرا متفقد بودم که میان زبان و ادبیات نمی‌شود خط کشید. در آنجا مجتبی مینوی بود و دکتر یحیی مهدوی و دکتر ذبیح‌الله صفا و دکتر زریاب خوبی و دکتر رعدی آذرخشی. من برای کار فرهنگستان طرح‌هایی تهیه کردم. از جمله چند انستیتو ترتیب دادم مثل انستیتوی تاریخ و انستیتوی موسیقی. تا انقلاب بعضی از کارهایش هم به ثمر رسیده بود مثل ترجمه تاریخ هروودت.

○ پژوهشکدهٔ بنیاد فرهنگ چگونه بوجود آمد؟

○ در دوران معلمی‌ام، گاهی شاگردان خوبی داشتم. جوانهای زیرک و علاقمند در دانشگاه اغلب گله داشتند که وقتشان به لاطاللات تلف می‌شود. غالب اینها وقتی به بنیاد می‌آمدند حداکثر استفاده را از وقتشان می‌کردند. من هم با توجه به این که دورهٔ فوق لیسانس دانشگاه جز مدرک دادن هیچ فایده‌ای نداشت پژوهشکده را تأسیس کردم. اما اساساً در بنیاد فرهنگ یکی از شعبه‌های کار ما تربیت محقق برای مملکت بود. من در ابتدا دنبال تربیت آدم چیزفهم برای فرهنگ این مملکت بودم اما بعد مجبور شدم رسمیتی به این کار بدهم که بتوانیم به دانشجویان پژوهشکده مدرک هم بدهیم. این بود که شعبهٔ فوق لیسانس و دکتری پژوهشکده را دایر کردیم. در شعبهٔ فوق لیسانس سه دوره هم فارغ التحصیل بیرون دادیم که در هر دوره آدمهای برجسته‌ای شدند. اما دیگر فرصت نشد مدرک دکتری به کسی بدهیم چون بعد، انقلاب شد. در این مؤسسه نظر بر این بود که واقماً محقق تربیت کنیم. از دورهٔ فوق لیسانس تا دکتر دانشجو می‌گرفتیم و در هر دوره‌ای به موجب اساسنامهٔ پژوهشکده، خودمان را موظف کرده بودیم که حداکثر عده‌ای را که می‌توانستیم بپذیریم ده نفر باشد. اما عملاً ده نفر هم نداشتیم چون کار آنجا تمام وقت بود و بیشتر دانشجویان فوق لیسانس هم در آن زمان معلم بودند، طبعاً کسی نمی‌آمد. شرط پذیرفتن آنها هم علاوه بر قبول شدن در امتحان ورودی این بود که جای دیگر کار نکنند و همهٔ وقتشان در اختیار بنیاد باشد و حقوق هم بگیرند. فرق اصلی آنجا با دانشگاههای دیگر در این بود که کار در آنجا تمام وقت بود و دانشجویان نصف روز درس می‌خواندند و نصف روز در کتابخانه و شعبه‌های بنیاد فرهنگ، کارآموزی می‌کردند. خودم هم در پژوهشکده درس می‌دادم، اغلب شاگردهایی که آنجا داشتیم آدمهای برجسته‌ای شدند و حالا هم در دانشگاهها آنها که باقی مانده‌اند همین شاگردهای پژوهشکده هستند.

○ لطفاً دربارهٔ کارهای تحقیقی خودتان توضیحی بفرمایید.

○ در دورانی که تصدی بنیاد فرهنگ را داشتم، علاوه بر کارهای بنیاد، بیشتر وقتم صرف تدوین تاریخ زبان فارسی شد که الان هم این کار ادامه دارد. البته در کنار آن کارهای دیگری هم انجام دادم از قبیل چاپ سمک عیار و نظایر آن. غزلهای حافظ را بعد از برگشت از فرنگ براساس قدیمترین نسخه چاپ کردم. (سال

۱۳۳۷) بعد در صدد یافتن نسخه‌های دیگری برآمدم که سرانجام چهارده نسخه خوب بدست آمد. کار این تصحیح البته کار یک نفر نبود و من از بعضی همکاران بنیاد فرهنگ استفاده می‌کردم. اواخر کار که مقابله نسخه‌ها تمام شده بود و شروع کرده بودم به تهیه متن تصحیح شده و نهایی دیوان، قصد این بود که آن را با پول خودم چاپ کنم، ولی چون این کار با کارهای بنیاد فرهنگ مخلوط شده بود در روزهای بعد از انقلاب که آقای دکتر محمدجعفر محجوب سرپرست بنیاد فرهنگ شده بود و آقای ناظم‌زاده سرپرست فرهنگستان ادب و هنر، اینها پیشنهاد کردند که دیوان حافظ را از طرف این دو مؤسسه مشترکاً چاپ کنند و قرار بر این گذاشتند که مخارج چاپ را یکی بدهد و حق‌التالیف را دیگری. اما بعد این آقایان برکنار شدند و آدم‌های دیگری روی کار آمدند. چاپ کتاب تمام شد و آن یکی که قرار بود حق‌التالیف را به بنده بدهد جر زد و گفت نمی‌دهیم! کتاب منتشر شد و بزودی نایاب شد. بعد یک جلد دیگر به آن اضافه کردم، متن هم در بعضی جاها تغییر کرد، چون یک نسخه‌ای که آخر سر گیر آمده بود در چاپ اول به عنوان ذیل و تکمله از آن استفاده کرده بودم، اما در چاپ دوم آن نسخه متن قرار گرفت. الآن هم نه ماه است که به سبب اختلافی که ناشر چاپ دوم با وزارت ارشاد بر سر تعیین قیمت کتاب پیدا کرده، کتاب در انبار صحافی مانده است و من بزور توانستم یک نسخه برای خودم بگیرم!

○ روش تدریس شما در دانشگاه چگونه بود؟

○ تدریس در واقع شغل اصلی من بوده است. کار معلمی من در دانشگاه از ۱۳۲۰ شروع شد و تا پیش از انقلاب ادامه داشت، جمعاً حدود چهار و شش سال معلمی کردم. ابتداءً دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی درس می‌دادم. در این مدت در مواردی که با همکاران کار می‌کردیم در تدریس ادبیات اختلاف نظر پیدا می‌شد. آنها نظری را که من داشتم نمی‌پذیرفتند، چون بکلی خلاف رسم و عادت معمول آنها بود. چندین مقاله در دوره‌های مختلف سخن در مورد تدریس ادبیات فارسی نوشتم. تفاوت فاحشی که میان نظریه من و معلمان زمانه و ادیبان آن روزگار بود، این بود که در تدریس ادبیات فارسی رسم همه این بود که به «مفردات» می‌پرداختند. به این طریق شاگرد یک مقدار لنت یاد می‌گرفت بدون اینکه بتواند نظری راجع به اصل مطلب پیدا کند. این را یکبار آزمایش کردم: در یکی از جلسات درسم که کلاس پرجمعیتی هم بود از شاگردان پرسیدم: کتاب کلیله و دمنه را خوانده‌اید؟ گفتند: بله. گفتم: در چه کلاس‌هایی؟ گفتند: در همه کلاسها. گفتم: باب اسدوالثور را خوانده‌اید؟ گفتند: بله. گفتم: یکی بلند شود و خلاصه این داستان را بگوید. هیچ کس داوطلب نشد! بچه‌ها در کلاسها به حفظ کردن معنی کلماتی مثل «شعوزده» و «تیفظ» و اینها می‌پرداختند و همین‌جا را هم یاد گرفته بودند اما نهمیده بودند که موضوع از چه قرار است؟

عیناً همین کار را در دستورزبان می‌کردم. چون در آنجا هم شاگرد «مفردات» را یاد می‌گرفت ولی نمی‌دانست با اینها چه کار باید بکند. من یک متد تازه‌ای پیش گرفتم که بکلی با کارهایی که دیگران می‌کردند فرق داشت. یعنی من بنا را بر «جمله» گذاشتم نه بر کلمه «مفرد». اما در این کار کسی هم‌عقیده من نبود. همه خیال می‌کردند دستور مرحوم قریب وحی منزل است و همان را یاد می‌گرفتند و یاد می‌دادند، آن هم به

همان شیوه که در تدریس صرف و نحو عربی داشتند. در این روش دانش آموز مثلاً موصول را می دانست ولی در جمله آن را نمی فهمید. متدی که من پیش گرفته بودم در واقع متدی خودآموز بود یعنی شاگرد اگر خودش آن را می خواند مطلب را یاد می گرفت، البته طبعاً چون در این متد هر مطلبی مقدمه مطلب بعدی و دنباله مطلب قبلی بود باید همه فصل های کتاب را در ارتباط با هم می خواندند. من جمله را به دو قسمت تقسیم کرده بودم که اسمش را گذاشته بودم «نهاد و گزاره». بعد پرداخته بودم به اصلی ترین کلمه ای که در جمله وجود دارد یعنی فعل، و بعد به همین ترتیب اجزای جمله را یکی یکی به ترتیب خاص بیان کرده بودم. این کتاب در واقع بکلی روش تدریس دستور زبان فارسی را دگرگون کرده بود و معلمینی که آن را درس می دادند با وجود سادگی مطلب بکلی در مقابل آن گیج شده بودند و از درس دادن آن سخت تحاشی می کردند، اما بسیاری از زبان شناسهای خارجی توجه بسیار به این کتاب کردند و حتی نوشتند که این متدی که در این کتاب بکار رفته نه تنها برای تدریس دستور زبان فارسی بلکه برای تدریس گرامر زبانهای دیگر هم مفید است.

پروفسور خرومسف نوشته بود که خیال دارد مقاله ای بنویسد تحت عنوان «از قریب تا خانلری». او استاد زبان و ادبیات فارسی در شوروی بود. پروفسور لازار استاد دانشگاه سوربن فرانسه هم به من نوشت که کتاب شما را خواندم، همانقدر که روش آن تازگی دارد مطالب آن سهل و قابل فهم است. البته قریب سی سال روش تدریس دستور زبان فارسی همان روش مرحوم قریب بود، ولی بعد از آن که من این کتاب را نوشتم همه به فکر نوشتن دستور زبان افتادند. بیش از بیست نفر بعد از آن تاریخ (۱۳۴۳) کتاب دستور زبان نوشتند و در واقع مطالب کتاب مرا در کتابهای خودشان مسخ کردند. بعداً این کتاب، کتاب درس شد و چند سالی در تمام مدارس آن را درس می دادند.

کتاب قرائت فارسی برای سال اول دبیرستان هم زیر نظر من تهیه شد که اگر آن را درست می دادند دانش آموز تا کلاس ششم دبیرستان از نظر فهم مطالب راحت می شد. در این کتاب بنا بر این بود که چرا می خوانیم؟ اگر غرض از خواندن، فهمیدن است که با آن متد بحث در مفردات، دانش آموز به فهم مطلب نمی رسد. در این متد تازه سعی شده بود میان خواندن و فهمیدن رابطه ای باشد. اما بعد تدریس آن را به هم زدند و خودشان کتابی تألیف کردند.

○ استاد، آیا از وضع علمی شاگردان خودتان رضایتی دارید؟

○ در دوران معلمی ام در دانشگاه و پژوهشکده بنیاد فرهنگ شاگردان خوبی داشته ام که الآن استادان لایق دانشگاههای مملکت هستند و آنها را همکار خودم می دانم نه شاگرد، یکی از آنها همین آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است، یک دانشجوی افغانی هم داشتیم به اسم سرور مولائی که جوان زیرک باهوشی بود. عده ای دیگر هم هستند که لزومی نمی بینم از یکایک آنها اسم ببرم چون ذکر خیر آنها خودش چند صفحه مطلب می شود، اغلب آنها آدمهای حق شناس انسانی هستند. اما بعضیها هم، چنان حق معلمی ام را کف دستم گذاشتند که از گفتن آن شرم دارم.

○ استاد، به چه کشورهایی سفر کرده‌اید؟

○ سفرهایی که به خارج کرده‌ام یا به قصد تحصیل بوده و یا به قصد تعلیم. اولین سفرم به فرانسه بود (سال ۱۳۲۷) و بعد به انگلستان. برای آشنایی بیشتر با مسائل زبان‌شناسی قریب دو سال در پاریس ماندم و در دانشگاه سوربن و انستیتو دو فونتیک- که وابسته به دانشگاه سوربن بود- مطالعه کردم. این قصد از اینجا شروع شد که در رساله دکتری‌ام بحث مفصلی درباره وزن شعر کرده‌بودم. این کار بکلی تازگی داشت چون بعد از هزار سال که از زمان خلیل‌بن احمد می‌گذشت کسی پیدا شده بود که به اصول موضوعه او با دید انتقادی نگاه می‌کرد. به هر حال، چون در ایران کسی نبود که در این باب مرا راهنمایی کند به صرافت این افتادم که به خارج بروم و با اصول علمی متداول روز آشنا شوم و بینم با متدهای علمی در این دنیای وسیع چه کاری انجام گرفته‌است. قریب دو سال در فرانسه بودم. در این ضمن سفری به انگلستان کردم تا با نظریات استادان رشته زبان‌شناسی آشنا شوم. حاصل این کار یکی، رساله‌ای بود به زبان فرانسه درباره فونتیک زبان فارسی، و دیگر تجدید نظری بود که در کتاب وزن شعر صورت گرفت که نسبت به چاپ اولش خیلی فرق کرد.

در حدود سال ۱۹۵۳ از طرف دانشگاه سن ژوزف بیروت دعوت شدم که در آنجا درباره فرهنگ ایران سخنرانی کنم. سه ماه آنجا بودم و هفته‌ای دو جلسه سخنرانی برایم گذاشته بودند. هنوز روزنامه‌های بیروت را دارم که خلاصه سخنرانی‌های من را چاپ کرده بودند. از آنجا سفری به بعلبک کردم برای سخنرانی درباره شعر فارسی.

سفر دیگرم به دعوت دانشگاه‌های امریکا به امریکا بود از طریق بورس‌های آنها که عنوان «لیدر شیب» داشت. (سال ۱۳۳۶) در آن سفر که سه ماه طول کشید در چهارده دانشگاه آنجا با استادان رشته‌های مختلف صحبت‌های مفصلی داشتم. در این صحبتها به دو چیز علاقه‌مند بودم: یکی دنبال کردن مطالعاتم درباره زبان‌شناسی و یکی بحث درباره اصول تعلیم و تربیت و برنامه‌ها و متدهای تدریس در دانشگاه‌های مختلف آنجا. در این سفر در واقع امریکا را دور زدم. تمام فواصل البته با هواپیما طی می‌شد از واشنگتن به طرف کالیفرنیا، بعد از آنجا تا شمالی‌ترین نقطه امریکا یعنی ایالت واشنگتن و از آن ایالت به ولایت‌های شمالی امریکا تا نیویورک و بعد عزیمت به واشنگتن.

بعد سفرهای متعددی به انگلستان و فرانسه کردم برای بحث درباره یکبار با بیسوادی. به ایتالیا هم رفتم. چهار دفعه هم به شوروی رفتم، یکبار به دعوت کنگره ششدهمین سال درگذشت حافظ به شهر دوشنبه در تاجیکستان رفتم، یکبار برای گرفتن درجه دکتری افتخاری از دانشگاه لنین. یکبار هم برای گرفتن جایزه ادبی فردوسی، یکبار هم به شهرهای مسکو و لنین‌گراد رفتم برای کسب اطلاعاتی درباره نسخه‌های خطی فارسی، و عکس بعضی نسخه‌های دیوان حافظ را در این سفر بدست آوردم. به هندوستان و پاکستان و افغانستان مکرر مسافرت کرده‌ام. اولین بار برای تاسیس انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی به هندوستان رفتم. افغانها خیلی میانه‌شان با من خوب بود، سفری هم به دعوت محمد ظاهر شاه به افغانستان رفتم و دو

هفته‌ای آنجا ماندم. یکبار هم به مصر سفر کردم.

○ استاد، به چه تفریحاتی علاقه داشتید و دارید؟

○ یک مدتی شطرنج بازی می‌کردم ولی بعد ترکش کردم چون وقتم را می‌گرفت. در جوانی شروع کردم به این که ویولن بزنم، ولی بعد رهاش کردم، اما هنوز به موسیقی علاقه دارم هم به موسیقی ایرانی و هم خارجی. نمونه‌هایی از کارهای بتهون و موتزارت و چایکوفسکی را دارم. گاهی هم به گوشه‌های متعدد موسیقی ایرانی گوش می‌دهم.

نقاشی را خیلی دوست دارم بخصوص نقاشی‌های مکتب امپرسیونیسم را، در هر سفری که به خارج می‌رفتم اول به تماشای آثار اصل نقاشان دنیا در موزه‌ها می‌رفتم. کتاب نقاشی خیلی داشتم ولی می‌خواستم اصل آن تابلوها را ببینم. می‌رفتم اصل نقاشی‌ها را در موزه‌ها می‌دیدم و بعد آن را با کارت پستالهای همان نقاشیها مقابله می‌کردم و می‌دیدم از زمین تا آسمان با هم فرق دارند. به همین سبب هم بعداً تاریخ نقاشی در دنیا را در مجله سخن نوشتم. اولین معلم‌هایی که پدرم برای تعلیم من به خانه می‌آورد نقاش هم بودند و من هم در آن ایام چیزهایی می‌کشیدم. میرزا نبی خان که معلم من بود- و خیلی آدم فهمیده‌ای هم بود- می‌آمد و شکل‌هایی روی تخته می‌کشید و من آنها را کپی می‌کردم. بعد معلم نقاشی دیگری به خانه ما آمد به اسم پورسرتیپ، من آن زمان شش با هفت ساله بودم. این کار را بعدها هم دنبال کردم و گاهی طراحی مختصری می‌کنم. اصلاً ذوق نقاشی نوی خانواده ما بود. خواهرهایم اغلب معلم نقاشی بودند. تنها دخترم - ترانه - هم در خارج آرشیکت است که در واقع یک نوع کار نقاشی است.

○ به کدام شاعران ایرانی و خارجی دلبستگی بیشتری دارید؟

○ اولین شعرهایی که به راهنمایی پدرم یاد گرفتم شعرهای منوچهری دامغانی بود. بعد به شاعران کلاسیک دیگر مثل فردوسی و سعدی و حافظ برداختم. اما کار من در مورد حافظ از یک دلبستگی خاص به او سرچشمه می‌گرفت. از میان شعرای خارجی، بخصوص شعرای فرانسه را دوست دارم و به آنها علاقمند هستم. اما شعر شعرای دیگر کشورها را هم با علاقه خوانده‌ام: یا در زبان اصلی آنها و یا از طریق ترجمه‌هایی که از اشعار آنها به زبان فرانسه شده است. مثلاً در ایام جوانی آثار ادبیات روسی را به زبان فرانسه می‌خواندم و اولین کاری هم که در زمینه ترجمه کردم ترجمه رمان «دختر سروان» یوشکین بود به فارسی. آن زمان کلاس چهارم دبیرستان بودم که آن را ترجمه کردم. مؤسسه کلاله خاورچیزهایی جزوه مانند به اسم «افسانه» چاپ می‌کرد که قصه مطرب و اینها در آنجا چاپ شد. در آن زمان در کنار اشعار ویکتور هوگو، اشعار شکسپیر و گوته را هم می‌خواندم و الان نمی‌توانم از میان آنها انتخاب کنم که به کدام بیشتر علاقه داشتم یا دارم. آنقدر چیزهای مختلف در اینها هست که نمی‌شود یکی را بر دیگری ترجیح داد.

○ آیا از این که به کار فرهنگی روی آوردید راضی هستید؟

○ از این لحاظ که می‌توانم کار فرهنگی بکنم خیلی خوشوقت هستم، مخصوصاً در این ایام خانه‌نشینی و پیری که کار دیگری هم نمی‌توان کرد. دوستانی دارم که اهل کتاب نیستند و می‌بینم که در این ایام پیری و خانه‌نشینی خیلی به آنها بد می‌گذرد.

گردون به درد و رنج مرا کشته بود، اگر پیوند عمر من نشد نظم جانفزای از کارهای ادبی و فرهنگی خودم اصلاً بشیمان نیستم. بشیمانی من برای کارهایی است که نکرده‌ام چون هیچوقت چیز دیگری در زندگی من جانشین کتاب نبوده‌است. حالا هم با وجود ملالت‌های زمانه و تلخیهای زندگی از روی آوردن به کار فرهنگی بشیمان نیستم.

اما از تالیفات خودم، هیچ کدام از این تالیفات مرا راضی نمی‌کنند چون الآن در هر کدام آنها عیب‌هایی می‌بینم. پادم نیست کدام یک از شعرای غرب گفته است که هر وقت کتابی چاپ می‌کنم تازه به یاد عیب‌هایش می‌افتم..... [زمستان ۱۳۶۳]

عقاب

دکتر پرویز نائل خانلری

چو ازو دور شد ایام شـباب
آفتابش به لب بسام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و در کار کند
گشت بر باد سبک سیر سوار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
شد پی بسـرّه نوزاد دوان
مار بیچید و به سوراخ گریخت
دشت را خط غباری بکشید
صید را فارغ و آزاد گذاشت
زنده دل را نشود از جان سیر
مگر آن روز که صیاد نبود
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان زصد گونه بلا در برده
شکم آکنده زگند و مردار
زآسمان سوی زمین شد بشتاب

گشت غمناک دل و جان عقاب
دیدکش دور به انجام رسید
باید از هستی دل برگیرد
خواست تا چاره ناچار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره مرگ نه کارست حفر
صید هر روزه به چنگ آمد زود
آشیان داشت در آن دامن دشت
سنگها از کف طفلان خورده
سالها زیسته افزون ز شمار
بر سر شاخ ورا دیدد عقاب

گفت: «کای دیده زما بس بیداد
 مشکلی دارم اگر بگشائی
 گفت: «ما بنده درگاه توئیم
 بنده آماده بگو فرمان چیست
 دل چو در خدمت تو شاد کنم
 این همه گفت ولی با دل خویش
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون
 لیکه ناگه چو غضبناک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد
 در دل خویش چو این رای گزید
 زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است این که مرا تیز پرست
 من گذشتم به شتاب از در و دشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهپر و این شوکت و جاه
 تو بدین قامت و بال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 با دو صد حيله به هنگام شکار
 پدرم نیز به تو دست نیافت
 لیک هنگام دم بازیسین
 از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نیز به بغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز؟
 زاغ گفت: ار تو درین تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیائید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز ز بر خاک وزند
 هر چه از خاک شوی بالاتر
 ما از آن سال بسی یافته‌ایم
 زاغ را میل کند دل به نشیب

با تو امروز مرا کار افتاد
 بکنم هر چه تو می‌فرمائی»
 تا که هستیم هواخواه توئیم
 جان به راه تو سپارم جان چیست؟
 ننگم آید که زجان یاد کنم»
 گفتگویی دگر آورد به پیش
 از نیازست چنین زار و زبون
 زو حساب من و جان پاک شود
 حزم را باید از دست نداد
 بر زد و دورترک جای گزید
 که مرا عمر حبیبیست بر آب
 لیک پرواز زمان تیز ترست
 به شتاب ایام از من بگذشت
 مرگ می‌آید و تدبیری نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه
 به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صد ره از چنگش کرده است فرار
 تا بمنزلگه جاوید شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 کان همان زاغ پلیدست که بود
 یک گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشا این راز
 عهد کن تا سخنم بپذیری
 دگری را چه گنه کاین ز شماست
 آخر از این همه پرواز چه سود
 کان اندرز بد و دانش و پسند
 بادها راست فراوان تاثیر
 تن و جان را نرسانند گزند
 باد را بیش گزندست و ضرر
 کز بلندی رخ برتافته‌ایم
 عمر بسیاریش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است
گند و مردار بهین درمانست
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
من که بس نکته نیکو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم
خوان گسترده الوانی هست
آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
نفرتش گشته بلای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت: خوانی که چنین الوان است
می‌کنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
عمر در اوج فلک برده به سر
حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تذرو و نیهو
اینک افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فر و آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و به هر سو نگرست
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال بر هم زد و برجست از جا
سالها باش و بدین عیش بناز
من نیم در خور این مهمانی
گر بر اوج فلکم باید مرد
شهبز شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

عمر مردارخوران - بسیارست
چاره رنج نو زان آسانست
طعمه خویش بر افلاک مجوی
به از آن کنج حیاط و لب جوست
راه بر برزن و هر کو رانم
وندر آن گوشه سراغی دارم
خوردنیهای فراوانی هست
گندزاری بود اندر پس باغ
معدن پشه، مقام زنبور
سوزش و کوری دو دیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق حضرت این مهمان است
خجل از محضر خویش نیم
تا بیاموزد ازو مهمان بند
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
به رهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد بند
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد بست همی دیده خویش
هست پیروزی و زیبائی و مهر
نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای یار بخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در گند به سر نتوان برد
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود